

لباس بر تنم کردی . وقتی هم که میخواستم بسفر بروم برایم
گذرنامه گرفتی .

دلدار من ، خدا ترا مدت‌های دراز از سردو گرم
روزگار برکنار دارد و محتاج محبت‌هایی که نسبت بمن
کردی نکند !

۲۸

دیر زمانی طبیعت خسیس بود . اما آخر بهار آمد
و همراه او طبیعت نیز دست بخشش گشود . حالا همه
میخندند . همه کس شاد است و در همه جا اثر خرمی بنظر
میرسد . تنها منم که همچنان در گوشه‌ای نشسته و در روی
شادمانی بسته‌ام .

گلها میشکفند . زنگها طنین میافکنند . پرندگان
چون مرغان افسانه‌ای سخن میگویند ، اما هیچیک ازین
صداها و گفته‌ها مرا شاد نمیکند .

از دیدار مردمان آزرده میشوم . حتی از دوستی
که همیشه مصاحبتش را تحمل میکردم میگریزم . همه
این‌ها برای اینست که امروز ، ای دلدار زیبا و شیرین من ،
ترا «مادام»^۱ خطاب میکنند !

۲۹

مدتی دراز ، مدتی بسیار دراز ، زیر آسمان
سرزمین غربت ماندم و بر رویاهای خویش فرو رفتم . آنقدر
ماندم که حوصله دلدارم سررفت و بفکر تهیه جامه عروسی
افتاد ، آنگاه احمق‌ترین جوانها را برگزید و نامزد او شد .
نمیدانید دلدار من چه جذاب و دلربا است ! هنوز

۱ - این کلمه در اصل آلمانی آورده شده است .

در عالم خیال چهرهٔ زیبای او را در پیش خود می بینم و
دیدگان شهلا و گونه های گلگونش را مینگرم که همچنان
درخشندگی و لطافت خود را حفظ کرده اند . حالا میفهمم
که ترك چنین عشقی ، بزرگترین حماقت زندگانی من بود .

۳۰

بنفشه های چشمان كوچك او ، گلهای سرخ
گونه های كوچك او ، همه گل میدهند و میشکفند . تنها
نهاد قلب كوچك اوست که خشك شده است !

۳۱

دنیا زیبا و آسمان نیلگون است . نسیم نوازشگر
با لطف و صفا میوزد . گلها که ژالهٔ درخشان بامدادی بر
گلبرگهایشان نشسته خندان بما مینگردند و بانگاهی خیال
انگیز مارا بسوی خود میخوانند ، بهر جا مینگرم مردمان
را شادمان می بینم . با این همه دلم میخواهد همین حالا
میان گور تاريك ، کنار دلدارم که روی از جهان پوشیده
خفته باشم .

۳۲

مهوش من ، وقتیکه تو برای همیشه در گور تاريك
خفته باشی ، من آهسته بدرون گور فرود خواهم آمد و در
کنارت خواهم آرמיד .

ترا که خاموش و سرد و پریده رنگ به خواب
جاودان رفته ای خواهم بوسید و بگرمی در آغوش خواهم
فشرد . مدتی دراز ناله سر خواهم داد ، آنگاه خودم بصورت
جسدی بیجان در خواهم آمد .

نیمه شب ، مردگان بما میخندند ورقص مرگ را

آغاز میکنند . ولی من و تو همچنان در گور خواهیم ماند ،
و تو مرا در آغوش خواهی داشت .
وقتی هم که روز رستاخیز فرا رسد و مردگان را
بسوی بهشت وجهنم بخواند ، من و تویی اعتنا بنفخه صور ،
کنار هم در گورتیره خواهیم ماند و همچنان یکدیگر را در
آغوش خواهیم فشرد .

۳۳

در سرزمینهای شمالی ، درخت کاجی تنه‌ها و
خاموش در بالای تپه‌ای خشک روئیده وزیر و پوش برف
ویخ بخوابی عمیق فرورفته است .
خواب می‌بیند که در سرزمینی بسیار دور ، در
کشوری آفتابی ، نخلی زیبا خاموش و تنها کنار صخره‌ای
آتشین برپای ایستاده است و از فرط گرما مینالد .

۳۴

سرمیگوید : چرا من آن چهارپایه‌ای نیستم که
دلدارم پای بر آن نهاده است ؟ شاید اگر جای آن چهارپایه
بودم وی با پای خود مرا بدور میراند ، اما در اینصورت
نیز زبان بشکوه نمیگشودم .

دل میگوید : چرا من آن پارچه‌ای نیستم که وی
سوزنهای خود را در آن فرو میبرد ؟ شاید اگر جای آن
پارچه بودم مرا بانیش سوزن می‌آزرد ، اما در آنصورت نیز
از زخم سوزنش شادمان میشدم .

ترانه میگوید : چرا من تکه کاغذی که بدور
آب‌نبات می‌پیچند نیستم ؟ اگر بودم ، آهسته راز هیجان
خود را در گوش میگفتم .

۳۵

از وقتی که یارم رفته ، دیگر رسم خندیدن را از یاد
برده ام . بسیار مردم شوخ را دیده ام که لطیفه های شیرین
گفته اند ، اما هرگز نتوانسته ام بخندم .
از وقتی که یارم رفته ، دیگر رسم گریستن را از یاد
برده ام . دلم از فرط غم مینالد ، اما نمیتوانم گریه کنم .

۳۶

از غمهای بزرگ خودم ترانه های کوچک ساختم و
آنها را بسوی توستادام تا بالهای لطیفشان بدیدارت آیند .
راه خانه ترا یافتند ، اما افسرده و نومید باز گشتند ،
وقتیکه پرسیدم در دل تو چه دیده اند ، نالیدند ، ولی
حرفی نزدند .

۳۷

پولدارها با جامه روز تعطیل ، در جنگلها و کشتزارها
گردش میکنند و چون بزهای وحشی جست و خیزکنان
و فریاد زنان طبیعت زیبا را سلام میگویند .
با دیدگان خیره به منظره های شاعرانه مینگردند
و گوشهای دراز خود را با شنیدن آواز گنجشگها لذت
میبخشند . اما من در برابر پنجره خویش پردای سیاه
آویخته ام ، زیرا اشباحی که مونس منند نیمروز نیز بدیدارم
میآیند .
عشق گذشته من از سرزمین خاموشان بسراغم میآید
کنارم مینشیند و آنقدر گریه میکند که دل سنگ بحالش
کباب میشود .

هزاران خاطره روزگاران فراموش شده ، از گور
خود بدر میآیند وساعاتی را که پیش از این در کنار تو
گذرانده ام ، بیاد من میآورند .

روزها ، غرق در رؤیاهای دور و دراز در کوچه
های شهر سرگردان بودم . آنقدر افسرده و خاموش بودم
که مردم همه با تعجب به من مینگریستند .

شبها ، حالم اندکی بهتر بود ، زیرا کسی در
کوچهها رفت و آمد نمیکرد . تنها من وسایه ام دوشادوش
هم راه میرفتیم و هر دو خاموش بودیم . وقتی که از روی
پل میگذشتم ، صدای قدمهای خود رامیشنیدم . ماه از پشت
ابرها بزمین مینگریست و با قیافه ای جدی بمن سلام
میگفت .

در برابر خانه تو میایستادم . بیحرکت سر بالا
میکردم و چشم به پنجره اطاق تو میدوختم ، اما دلم در این
لحظه از دستت خون بود !

میدانم که تو بارها از این پنجره بکوچه نگاه
کرده ای ، بارها نیز مرا دیده ای که در نور ماه همچون
مجسمه ای آرام و خاموش ایستاده بودم .

جوانی دختری را دوست دارد . اما دختر دل
بمهر دیگری می بندد . آن دیگری خود عاشق زنی است و
با او زناشوئی میکند .

دختر از فرط نومیدی و خشم ، نخستین کسی را که
از او تقاضای همسری میکند بشوهری میپذیرد . در این

ماجرا دل جوان اولی میشکند .
 این داستان کهنه‌ایست که همیشه تازگی دارد .
 تازگی دارد ، زیرا اگر این اتفاق برای شما بیفتد دل شما
 نیز خواهد شکست .

۴۰

هر وقت آوازی را میشنوم که روزی دلدارم برای
 من خواند ، دلم از فرط غم بناله درمی‌آید . بی‌اختیار سر
 بجنگل می‌گذارم و اشک‌سوزان از دودیده فرو میریزم .

۴۱

خواب دیدم که من و شاهزاده خانمی که گونه‌های
 پریده رنگ‌داشت در سایهٔ درخت سبزی نشسته بودیم و دست
 در آغوش یکدیگر داشتیم .
 بدو گفتم : « من تخت جواهر نشان پدرت را
 نمی‌خواهم . عصای زرین و تاج پیرالماس پدرت را
 نمی‌خواهم . فقط ترا ، خود ترا می‌خواهم . »
 گفت : « اینکه تو می‌خواهی شدنی نیست ، زیرا
 من اکنون درد دل گوری تاریک خفته‌ام . تنها هر نیمه شب
 بدیدار تومی‌آیم ، زیرا خیلی دوستت دارم . »

۴۲

دلبرك من ، یادت هست که من و تو باهم در قایقی
 نشسته بودیم ؟ شبی آرام بود و ما درد دل امواج غلطان پارو
 میزدیم .

جزیرهٔ ارواح ، زیبا و مرموز ، در نور ماه نمودار
 بود و مه شامگاهی با نوای موسیقی پایکوبی میکرد .
 اندک اندک نوای موسیقی بلندتر و رقص مه

پر عشوه تر شد . اما من وتو دریای بیکران را پشت سر گذاشتیم و افسرده و نومید بساحل بازگشتیم .

۴۳

از دیار افسانه‌های کهن ، دست سپیدی بمن اشاره میکند و مرا بکشوری که در آن همه چیز از آواز و موسیقی پدید آمده است میخواند . سرزمینی میخواند که در آن هنگامی که غروب خورشید افق را زرین میکند گلها سرخ میکنند و همچون زن و شوهران جوان با محبت بهم مینگرد .

سرزمینی که در آن درختان دسته‌جمع آواز می‌خوانند و چشمه‌ها هنگام برآمدن از زمین زیر لب با آهنگی موزون زمزمه میکنند . سرزمینی که از آن نغمه‌های عاشقانه‌ای که هرگز بگوش کسی نرسیده است برمیخیزد و در دلها شور و نشاطی دل‌انگیز میافکند .

آه ! چرا من نمیتوانم بدانسو روم تا در آنجا بارغم دلم را بر زمین نهم و بقیه عمر را فارغ ازرنج و ملال زندگی کنم ؟

غالباً این کشور جادو را در خواب می‌بینم . اما افسوس که هر باره ، هنگامیکه خورشید سر بر میزند ، این رؤیای شیرین همچون سرابی از نظرم ناپدید میشود .

۴۴

ترا دوست داشتم . هنوز هم دوستت دارم . حتی در آن وقت نیز که دنیا ویران شود ، از درون ویرانه‌های آن همچنان آتش عشق من شعله‌ور خواهد بود .

٤٥

در این بامداد دلپذیر تابستانی بیاغ آمده ام .
 گلها در گوش هم نجوا میکنند و بمن کنایه میزنند . اما من
 خاموش و آرام براه خویش می روم .
 گلها در گوش هم نجوا میکنند و بمن با نظر ترحم
 مینگرند . میگویند: ای دوست نومید و افسرده ما ، بی وفائی
 خواهر ما را براوببخش .

٤٦

عشق من که همچون چراغی در تاریکی یأس
 می درخشد ، هم تلخ است و هم غم انگیز ، مثل داستانی است
 که در یک شب تابستانی بیاد داستانگوئی آید .
 در این داستان ، دو دل داده تنها و خاموش در باغی
 سحر آمیز گردش میکنند . بلبلان آواز می خوانند و مهتاب
 بر همه جانوری لطیف می پراکند .
 محبوبه زیبا ، همچون مجسمه ای بی حرکت ایستاده
 است و به عاشق خویش که از فرط شیفتگی سر دریای او نهاده
 است مینگرد . اما ناگهان دیوی که در جنگل خانه دارد
 سر میرسد و محبوبه هر اسان میگریزد .
 عاشق در خون خود میغلند و دیو جنگل افتان و
 خیزان دور میشود . این قصه وقتی پایان خواهد رسید که
 مرا در گور نهاده باشند .

٤٧

بعضی مرا با عشق خود آزدند و برخی با کینه
 خویش خشمگینم ساختند . یکدسته با زهر عشق ، نان روزانه ام

را مسموم کردند و دسته‌ای دیگر شرنک کینه در جام باده‌ام
ریختند .

اما آنکه بیش از همه مرا آزرده ، آنکه بیش از
همه رنجم داد و نومیدم کرد ، هرگز بمن کینه نورزید .
هرگز نیز مرا دوست نداشت .

۴۸

تابستان ، تابستان سوزان روی گونه های لطیف
تو زمستان ، زمستان سرد و یخزده در درون دل کوچک
تست .

اما دلدار من ، روزی هم خواهد رسید که زمستان
در گونه‌های تو جای گیرد و تابستان در دلت خانه کند .

۴۹

وقتی که دو دل داده آهنگ جدائی می کنند ،
هر دو دست در دست هم می نهند و اشک و آه سر می دهند .
ما وقت جدائی اشکی نریختیم و آهی نکشیدیم .
وقتی دست بدامن اشک و آه زدیم که مدتی بود از هم جدا
شده بودیم .

۵۰

میهمانان مشغول نوشیدن چای بودند و از عشق
صحبت می کردند . آقایان عشق را نوعی از هنرهای زیبا
میشمردند و خانمها آن را از نظر احساساتی تحلیل میکردند .
آقای مستشار لاغر اندام گفت : « عشق باید
افلاطونی باشد ! » خانم مستشار با لبخند تمسخر بشوهرش
نگریست و آه کشان گفت : افسوس !
آقای روحانی عالی مقام دهان فراخ خود را گشود

و با طمأنینه گفت: «عشق نباید زیاد با هوس آمیخته باشد،
و گرنه برای تندرستی زیان دارد». دختر خانمی که کنار
او ایستاده بود آهسته پرسید: «چرا؟»

کنش با اندوهی شاعرانه گفت: «عشق هیجانی
آتشین است!» آنگاه با لطف فراوان يك فنجان چای
با آقای بارون تعارف کرد.

سرمیز جای کوچکی خالی بود. دلدار من،
راستش را بخواهی جای تو خالی بود، زیرا اگر تو آنجا
بودی، بایکدنیا زیبایی از عشق سخن میگفتی.

۵۱

ترانه‌های من همه زهر آلودند. چرا نباشند؟ مگر
نه تو خود زهر در جام زندگانی من ریختی؟

ترانه‌های من همه زهر آلودند. چرا نباشند؟ مگر
نه من درد دل خود هزاران افعی دارم؟ مگر نه بالاتر از همه
این افعی‌ها، ای دلدار من، ترا درد دل خود دارم؟

۵۲

دیشب رؤیائی از رؤیاهای گذشته بسراغ من آمد:
شبی از شبهای آخر بهار بود. من و تو زیر درختی
نشسته بودیم و سوگند میخوردیم که جاودانه بهم وفادار
خواهیم ماند. با هم پیایی پیمای مهر و صفای بستیم و میان
هر دو پیمان، خنده‌ها و نوازشهای عاشقانه رد و بدل
میکردیم. برای اینکه من پیمان خویش را از یاد نبرم،
تو ناگهان دست مرا بدهان بردی و گاز گرفتی.
دلدار آسمانی چشم من، دلدار زیبا و وحشی من،

قرار بود با هم پیمان وفا ببندیم ، اما قرار نبود همدیگر را
گاز بگیریم .

۵۳

درقله کوهستان ایستاده‌ام . ناگهان دستخوش
احساسات شده‌ام . آه میکشم و میگویم : « اگر من پرنده‌ای
بودم .. »

دلدار من ، اگر من پرستویی بودم ، بسوی تو
پرواز میکردم و کنار پنجره طاق‌آشیان میگریتم .
اگر بلبلی بودم ، بدیدار تومی‌آدم و شبها از بالای
شاخه های سرسبز برایت آواز میخواندم .
اگر هم قناری کوچکی بودم ، بیدرنگ آهنگ
خانه تو میکردم ، زیرا میدانم که تو قناریها را دوست داری
و راضی باآزار آنها نیستی .

۵۴

کالسکه من آهسته آهسته از میان جنگل خندان و
کنار دره های پرگل که در نور خورشید میدرخشند
میگذرد .

در گوشه کالسکه نشسته‌ام و بیاد دلدار خود هستم .
ناگهان سه شبح ، در کالسکه را می‌کشایند و با تکان سر بمن
سلام می‌گویند . آنگاه جست و خیز کنان بمن دهان کجی
میکنند و مدتی ، با ریشخندی آمیخته به آزرم ، همچون
سایه بدور خویش میچرخند و زهر خند میزنند ، و سپس
ناپدید میشوند .

۵۵

در خواب گریه میکردم ، زیرا خواب میدیدم که

ترا در گوری تاریك نهاده‌اند . بیدار شدم وسیل اشك از
دودیده فروریختم .

در خواب گریه می‌کردم ، زیرا خواب میدیدم که
تو مرا ترك گفته‌ای . بیدار شدم و باز مدتی بتلخی گریستم .
در خواب گریه می‌کردم ، زیرا خواب میدیدم که تو
همچنان بمن وفادار مانده‌ای . بیدار شدم و هنوز سیل اشکم
از هر دو دیده جاری است .

۵۶

هر شب ترا در خواب می‌بینم که مرا با لطف فراوان
بنزد خویش می‌پذیری و من اشکریزان خود را پباهای
نازینت می‌افکنم .

مرا با نگاهی افسرده مینگری . سرزبیا و گیسوان
زرینت را بنومیدی تکان میدهی و از دیدگان شهلایت
مرواریدهای اشك فرو میریزی . آنگاه آهسته بمن سخنی
مهرآمیز میگوئی و شاخهٔ سبزی بمن ارمغان میدهی .
بیدار میشوم ، اما شاخه را در دست خود نمی‌بینم .
آن سخت‌تر از نیز ، هر قدر میکوشم ، بیاد نمی‌آورم .

۵۷

باد در شب بارانی خزان مینالد و میگذرد . راستی
دلدار من که همیشه از باد میترسید حالا کجاست ؟
میدانم که در کنار پنجرهٔ اطاق خاموش خودش
ایستاده است و بادیدگانی اشك آلود ، آرام و بیحرکت ، به
تاریکی شب نگاه میکند .

۵۸

باد خزانی درختان را می‌لرزاند . شب سرد و مرطوب

است ، اما من زیر روپوش خاکستری رنگ خویش، تنها
دردل جنگل راه میروم .

با آنکه تند میروم، خیال من از من تندروتر است،
زیرا مرا بر بالهای سبک خود مینشانند و بسوی خانه دلدارم
می برد .

سگها پارس میکنند . پیشخدمتها با مشعل و چراغ
سر میرسند . مهمیزهای خود را بهم میکوبم و از پله های
کاخ بالا میروم . تالار گرم و معطر که با فرشهای گرانبها
آراسته شده ، سراسر غرق نور است . دلدار من در درون
آن انتظار مرا میبرد ، و من مشتاقانه خویش را در آغوش
او میافکنم .

باد زمزمه کنان از میان شاخ و برگ درختان
میگذرد . درخت بلوط آهسته بمن میگوید : « ای سوار
ساده لوح ، همراه رؤیا های جنون آمیز خود دنبال چه
میگردی ؟ »

۵۹

ستاره ای از کاخ فروزان آسمانیش بر زمین میافتد.
لابد ستاره عشق است که اینطور درخشدگی دارد .

گلها و برگهای درخت سیب ، چرخ زنان بسوی
زمین می آیند و باد با شیطنت ، آنها را بهر جا دلش میخواهد
می برد .

میان برکه ، قوئی در روی امواج میلغزد و آواز
میخواند . اما اندک اندک صدایش خاموش میشود و خود
او نیز دردل آب فرو میرود .

حالا دیگر همه جا غرق آرامش و تاریکی است .

گلها وبرگها همراه باد رفته‌اند و ديگر بازنميگردند .
ستاره غبار شده وازميان رفته است . قو نيز ديگر آواز
نميخواند .

۶۰

فرشته رؤيا ، مرا بكاخي كوه پيكر برد كه سراسر
آن با نور مشعلها روشن شده بود و در فضايش همه جا بوي
عطري سحرآميز بمشام ميرسيد . در تالارهاي فراوان و
پيچ در پيچ آن ميهمانان بيشمار با نگراني بسيار سراغ
در خروجي را ميگرفتند تا از آن بيرون شتابند . ميان اين
ميهمانان خانمهاي زيبا و مردان آراسته بسيار ديدم . موج
جمعيت چنان بود كه مرا نيز خواه و ناخواه با خود
همراه برد .

با اين همه ناگهان خود را يكه و تنها يافتم . با
تعجب از خويش پرسيدم : « چطور اين همه آدم بددين زودي
ناپديد شدند ؟ »

تنها براه افتادم . ميان پيچ و خمهاي مرموز تالارها
وراهروها بدويدن پرداختم . اما مثل اين بود كه پاهايم را
از سرب ريخته بودند ، زيرا هر چه ميديدم باز بر سر جاي
خود بودم . بادلي پر تشويش سراغ راه خروج ميگرفتم ، و
هيچ راهي نمييافتم .

آخر به دري رسيدم كه آخرين در كاخ بود .
خواستم از آن بگذرم ، اما كسي راه را بر من بسته بود .
خدايا ! دلدار من بود كه کنار درايستاده بود !

بر لبان او نشان غم و بر پيشانيش اثر رنجي فراوان
ديده ميشد . بادست بمن اشاره كرد كه از همان راه كه

آمده‌ام بازگردم . نمیدانم با این اشاره ، مرا از خطری آگاه
میکرد یا سرقه‌ر و عتاب داشت .

با اینهمه در چشمانش برق محبت میدرخشید و
همچنان با نگاهی که هم جدی وهم مرموز و عاشقانه بود
بمن نگریست درست در همین موقع بود که از خواب
بیدار شدم .

۶۱

شب سرد و خاموش بود . افتان و خیزان از میان
جنگلها میگذشتم . درختان خواب‌آلوده را تکان دادم ،
اما آنها بمن نگریستند و حرفی نزدند . تنها سرخود را
بنشان ترحم تکان دادند ، زیرا راز دلم را فهمیده بودند .

۶۲

کسانی را که خودکشی کرده‌اند در چهار راهها
بخاک میسپارند . میگویند در روی گور ایشان همیشه گلی
آبی رنگ میروید ، زیرا این گل از خاک می‌روید که درون
آن دلی گرفتار شکنجه است .

نزدیک چهارراه گریه‌کنان ایستادم . شب سرد و
خاموش بود ، اما در نور ماه گلی آبی‌رنگ بمن نگاه میکرد .

۶۳

هر جا که میروم ، خود را اسیر تاریکی شبی تلخ
و ظلماتی و تلخ می‌بینم ، زیرا روزگاری است که دیگر
فروغ دیدگان تو ، ای دلدار من ، آسمان دل مرا روشن
نمیکند !

حالا دیگر پرتو زرین این اختران عشق ، جای
خود را بتاریکی سپرده . حالا دیگر هر جا که میروم گردابی

عمیق در برابرم دهان باز کرده است .
ای شب جاودانی، برای خدا مرا زودتر در بر گیر !

۶۴

تاریکی شب دیدگان مرا فرا گرفته بود . لبانم
چنان برهم فشرده بود که گوئی آنها را از سرب ساخته‌اند.
بیجان و بیروح در دل گور خفته بودم .
نمیدانم چه مدت بدین حال ماندم . وقتی بیدار شدم
که ضربت انگشت کسی را بر سنگ گور خود شنیدم .
صدائی می گفت: « هاینریش، چرا بیدار نمیشوی؟
روز رستاخیز رسیده . مردگان همه سراز گور برداشته و
حیات جاودان را آغاز کرده‌اند . »

گفتم : دلدار من ، آخر من نمی‌توانم از گور
برخیزم ، زیرا چشمانم هنوز هیچ‌جا را نمی‌بیند . مگر
نمیدانی از عشق تو آنقدر گریستم که کور شدم ؟
- « هاینریش ! بیات با بوسه‌ای ظلمت شب را از
دیدگان تو دور کنم و چشمانت را بروی زیبائی فرشتگان
و شکوه آسمانها بگشایم . »

- دلدار من ، آخر من نمیتوانم از گور برخیزم ،
زیرا از دلم هنوز خون روان است . یادت هست؟ آن زخمی
را می‌گویم که تو بانیش زبان بردلم زدی .
- « هاینریش ! بگذار دست بردلت گذارم و
نوازش کنم تا دیگر از آن خون نچکد و دردت شفا یابد . »
- دلدار من ، آخر من نمیتوانم از گور برخیزم ،
زیرا سرم نیز غرق خون است . مگر یادت نیست آن روز
که کسی دیگر ترا از دست من گرفت گلوله‌ای در مغز

خویش خالی کردم ؟

– «هاینریش، نگران مباش. حلقه‌های زلف خود را بر زخمهای سرتو خواهم افشاند تا راه خون بسته شود و زخمت التیام یابد.»

صدای دلدارم چنان پرمهر و التماس آمیز بود که بیش از آن در خود یارای پایداری نیافتم. کوشیدم تا از جای برخیزم و بسوی اوروم. اما ناگهان همه زخمهایم گشوده شد و از سراپایم موج خون روان گردید، و... بیدار شدم.

۶۵

حالا دیگر، بیا تادست دردست هم نهیم و ناله‌های غم و رؤیاهای تلخ را در گور گذاریم.

هرچه زودتر برایم تابوتی بیاورید تا خیلی چیزها را در آن جای دهم. شتاب کنید! هم‌اکنون خواهید دانست که می‌خواهم چه در آن گذارم.

برای من تابوتی بیاورید. اما تابوتی که از چلیک غول‌پیکر «هایدلبرک» بزرگتر باشد.

برای من تخته‌ای نعش‌کش از چوبی ضخیم و محکم بیاورید، اما تخته‌ای که از پیل بزرگ «مایننس» نیز بلندتر باشد.

برایم دوازده دیو آهنین پنجه بیاورید، اما دیوانی بیاورید که از مجسمه کوه پیکر «کریستوف» و گنبد کلیسای «کلن» هم تنومندتر باشند.

بدیوان بگوئید تا تابوت را بردوش گیرند و آن را بقعر دریا افکنند، زیرا برای تابوتی چنین بزرگ، گوری

بزرگ نیز لازم است .
حالا می‌خواهید بدانید تابوتی بدین بزرگی را
برای چه میخواهم ؟ میخواهم غم و عشق خویش را با هم
در آن جای دهم .

بازگشت

۱

در شب تاریک زندگانی من ، روزگاری برقی
درخشید . اما حالا این برق خاموش شده و دوباره تاریکی
مرا از همه سو دربر گرفته است .

بچه‌ها در تاریکی می‌ترسند و برای تسکین خود
با آواز خوانی می‌پردازند . من نیز چون کودکی وحشتزده
در تاریکی دل به نغمه‌سرائی پرداخته‌ام . شاید آواز من
فرح‌بخش نباشد ، اما بهر حال پریشانی دلم را تسکین
می‌بخشد .

۲

نمیدانم چرا اینقدر افسرده‌ام . داستانی از روزگار

گذشته بخاطر دارم که پیوسته بیادمن میآید .
 نسیم شامگاهان میوزد و شب اندک اندک فرامیرسد .
 امواج رود «راین» خاموش بسوی دریا میروند . قلّه
 کوهستان در آخرین اشعه سرخ فام خورشید غروب
 میدرخشد .

زیباترین دختران، بالای کوه نشسته است و گوهر
 های گرانبهای او در آفتاب برق میزند .
 دختر گیسوان زربش را با شانه‌ای طلائی شانه
 میکند و آوازی عاشقانه میخواند که جاذبه‌ای سحرانگیز
 دارد .

قایق‌رانی که در رودخانه پارو میزند ، ناگهان
 غمی مرموز دردل خود احساس میکند . دیگر صخره‌های
 دوسوی رود را نمی‌بیند ، زیرا فقط ببالای کوه مینگرد .
 گمان میکنم در آخر داستان امواج رودخانه قایق
 وقایقران را در کام خود فرومیبرد ، و درین میان جز آواز
 آن پری کسی مقصر نیست .

۳

دلم افسرده است ! خیلی افسرده است ! با این همه
 در تاریکی این غم ، برقی از شادمانی می‌درخشد .
 بالای حصاری کهن ، بدرختی تنومند تکیه کرده ام .
 در زیر پای من امواج لاجوردین رودخانه بآرامی میگذرند .
 پسرکی میان قایق خود آواز میخواند و ماهی میگیرد .
 در کنار دیگر رودخانه ، منظره‌ای دلپذیر هویدا
 است . همه جا ویلاها و باغها ، چمنها و جنگلها کنار هم
 دیده میشوند . ویلاها و باغها پراز مردم هستند و در جنگلها

وچمنها گله‌های گوسپندان گردش میکنند .
زنان خدمتکار رختهای شسته را روی طنابها
میگسترانند. از دوردست، چرخ آسیائی زمزمه کنان می‌گردد
و گردو خاکی چون غبارالماس پدید می‌آورد .
بالای برج کهن ، سایبانی است که سر بازی بالباس
قرمز درپای آن کشیک میدهد. گاه نیز تفنگ براقش را که
در نور خورشید میدرخشد بردوش میگیرد و جائی را نشانه
میکند . آه ! کاش یکبار هم دل دیوانه مرا نشانه میکرد .

۴

گریان در میان جنگل سرگردانم . مرغکی روی
شاخه‌ها جست و خیز میکند و فریاد میزند: « چرا دلت اینقدر
افسرده است ؟ »
اوه ! ای مرغک کنجکاو، این را از پرستور های
کوچکی بپرس که کنار پنجره دلداری من آشیان داشتند .

۵

شبی بارانی است. در آسمان هیچ ستاره‌ای نمیدرخشد.
خاموش و تنها میان جنگل راه میروم و فقط گوش بزمزمه
درختان دارم .
از دور ، در پاسگاه دورافتاده پاسدار ، نوری
میدرخشد . اما من حسرت این روشنی را نمیبرم ، زیرا
درون کلبه پاسدار از دل من نیز افسرده تر است .
حالا در اطاق او مادر بزرگ نابینا روی صندلی
چرمی خود نشسته است و خاموش بدر و دیوار مینگرد .
پسر پاسدار که پیوسته بدین سو و آنسو میرود ناسزاگویان
تفنگش را بسوی دیوار پرتاب میکند .

اما دخترک زیبا ، نخ میرسد و میگردد و اشکش
دوگ نخ ریسی را خیس میکند . سگ پاسدار نیز ناله کنان
دریای او آرمیده است .

۶

ای دخترک زیبای ماهیگیر ، قایق خودت را بسوی
ساحل بران و کنار من بنشین . دست در دست من گذار و سر
کوچکت را بسینه ام تکیه ده . مترس ، مگر هر روز خودت
را بدست امواج وحشی نمیسپاری ؟
دل من هم به دریا میماند . گاه طوفانی و گاه
آرام است ، اما همیشه در خود مروربدهای غلطان پنهان
دارد .

۷

ماه که ساعتی پیش سر از افق برآورده ، دریا
را سیمگون کرده است . امشب پیروئی را در آغوش دارم
و دلم در کنارش مستانه در تپش است .
در ساحل خاموش ، سر بر بازوان او نهاده ام .
میپرسم : « چرا دست مرمرینت میلرزد؟ مگر از زمزمه باد
چه میشنوی که چنین پریشان شده ای؟ »
- اوه ! این که میشنوم زمزمه باد نیست ، صدای
پریان دریائی است که چون من زنائی زیبا بودند ، اما
روزگاری دریا آنها را در کام خویش فرو برد .

۸

هر بامداد ، وقتیکه از برابر خانه تو میگذرم ،
شادمانم ، زیرا غالباً ترا ، ای دختر زیبا ، در کنار پنجره
می بینم .

ترا می بینم که با چشمان سیاهت بمن مینگری .
مثل اینست که میبرسی : «راستی تو که هستی؟ ای بیگانه
که همیشه افسرده ای ، از چه رنج میبری؟»
من شاعری آلمانی هستم . در آلمان همه مرا
میشناسند و وقتیکه از مردم نامی سخن میگویند ، از من
نیز بگرمی نام میبرند .
میبرسی چه غمی دارم؟ از غم من نیز همه
مردم آلمان با خبرند ، زیرا هر وقت از رنج کشنده عشق
گفتگو میکنند ، از رنج منم یاد میکنند .

۹

دریا در پرتو واپسین اشعه خورشید می درخشید .
من واو کنار کلبه دورافتاده ماهیگیر ، خاموش نشسته
بودیم .

مه شامگاهان هر لحظه غلیظتر میشد و دریا پیوسته
بالا تر می آمد . پرندگان دریائی پیاپی بدین سو و آن سو
میجستند ... و از دیدگان پر مهر تو ، همچنان سیل اشک
روان بود .

وقتی اشکها را دیدم که روی دست زیبای تو
میچکیدند بزانو افتادم تالاب برانگشتانت نهم و قطره های
اشک ترا بنوشم . از آنروز پیوسته تنم نزارتر میشود و
دلم بیشتر مینالد و میگرید . حالا دیگر یقین دارم که
در اشکهای سوزان تو زهری کشنده پنهان بوده است .

۱۰

بالای کوه ، قصر زیبائی است که از دوران کهن
بیادگار مانده است .

در این قصر سه دختر خانم بسر میبردند که هر سه عاشق من بودند و هیچ کدام چیزی از من دریغ نکردند .
 «بیته» مرا روز شنبه بوسید . «یولیا» روز یکشنبه به بستر آمد . دوشنبه «کونیگونده» چنان تنگ در آغوشم گرفت که نزدیک بود خفه‌ام کند .
 روز سه‌شنبه جشنی در قصر برپا بود که آقایان و خانمهای همسایه سوار بر کالسکه‌ها و اسب‌های خود برای شرکت در آن آمده بودند .

دختر خانمها مرا به میهمانی پدر و مادر خود دعوت نکرده بودند تا کسی خیال بد نکند . اما این ناشیگری همه را متوجه غیبت من کرد ، و همه عمه‌ها و دخترخاله‌ها راز آنان را دریافتند و خندیدند .

۱۱

شهر و برجهای بلند آن ، در افق دوردست همچون سرابی در سایه روشن غروب هویداست .
 نسیم شامگاهان امواج رودخانه را آهسته می‌لرزاند . کرجی‌ران آرام آرام پارومیزند و پیش میرود .
 خورشید برای بار آخرین بمن مینگرد ، و من در نور آن یکبار دیگر شهری را که در آن دلدار خویش را برای همیشه از دست داده‌ام باز می‌بینم .

۱۲

ای شهر بزرگ ، ای شهر پراز رازهای نهان ،
 ای شهری که روزگاری دلدار من در تو خانه داشت ،
 امروز بیدار تو آمده‌ام و باز سلامت می‌گویم .
 ای دروازه‌ها ، ای ناقوسها ، از محبوبه من

چه خبر دارید؟ یادتان رفته که او را بدست شما سپردم
و رفتم؟

از برجهای شهر گله‌ای ندارم، زیرا در آنوقت
که دلدار من چمدان بست و براه افتاد، آنها قدرت حرکت
نداشتند، اما از دروازه‌ها سخت گله‌مندم که حرفی نزدند
وراه را بر او گشودند، اصلاً همیشه درهای مطیع و
احمقند که راه را برای زنان سبک‌عقل باز میکنند.

۱۳

دوباره بشهر عشق گذشته باز گشته‌ام. دوباره
درین خیابانها و کوچه‌های آشنا سرگردانم. ساعتی پیش
بدیدار خانه دلدارم رفته بودم، اما حالا نومید برگشته‌ام،
زیرا خانه را خالی و خاموش یافتم.
آه! چه قدر کوچه‌ها تنگ و سنگفرش آنها
ناهموار است. مثل اینست که خانه‌ها بسوی من خم شده‌اند
تا مرا در زیر خود خورد کنند.
ناچار باز میگردم و بشتاب میگریزم.

۱۴

در خانه دلدارم، بتالارهایی رفتم که او در هر
کدام از آنها برای من سوگند وفا یاد کرده بود. دیدم
که از جای قطره‌های اشک او اعی‌های زهر آگین بیرون
آمده بودند.

۱۵

تو که میدانی هنوز من زنده‌ام، چطور میتوانی
راحت بخوابی، مگر نمیدانی که دیر یازود خشم دیرین
من بیدار خواهد شد و من زنجیرهارا پاره‌خواهم کرد؟

راستی این ترانه قدیمی را نشنیده‌ای که نیمشب
عاشقی جوان که سالها پیش مرده بود، بخانه دلدار خود
رفت و او را باخود بدرون گور برد؟
محبوبه من، محبوبه زیبای من، باور کن که
من هنوز زنده‌ام و يك زنده از همه مرده‌ما بیشتر قوت
دارد.

۱۶

دختر جوانی در اطاقش خفته است. ماه لرزان بر
بستر او نور پاشی میکند، ناگهان از بیرون اطاق صدای
آوازی، همراه آهنگی که چون نغمه والس ملایم و
دلپذیر است بگوش او میرسد.

دختر بسوی پنجره میدود تا ببیند کیست که
نیمشب او را از خواب ناز بیدار کرده. اسکلتی رامی‌بیند
که دربرابرش ایستاده است. ویولون میزند و آواز
میخواند. میگوید:

— یادت هست که شبی بمن وعده رقص دادی، اما
به وعده خودت وفا نکردی؟ امشب مجلس رقص مردگان
برپاست. بیا باهم بگورستان برویم و در آنجا برقصیم.
دختر جوان، مجذوب این پیام عشق، از خانه
بیرون میرود و دنبال اسکلت که همچنان سرگرم خواندن
و نواختن است براه میافتد.

۱۷

مدتی دراز، غرق در رؤیاهای آشفته خویش،
به تصویر بیجان او مینگریستم. نگاه من اندك‌اندك چهره
دلدارم را جان داد و تصویر بحرکت آمد. برلبانش

لبخندی دلپذیر نمودار شد . در چشمانش اشک‌نومیدی
و غم درخشید . وقتی که این را دیدم از دیدگان من سیل
اشک بردوگونه‌ام سرازیر گشت .
آه ، دلدار من ! چطور باور کنم که ترا برای
همیشه از دست داده‌ام ؟

۱۸

چه بدبختم ! باید بارغم دنیائی را یکنه بردوش
کشم . باید آن رنجی را تحمل کنم که تحمل ناپذیر است .
مدتی دراز این بار را بدوش دل کشیدم . اما حالا
دیگر نزدیک است غم درون ، ناله‌هایم را برای همیشه
خاموش کند .

اوه ، ای دل مغرور ! چرا شکوه میکنی ؟ مگر
نه تو خود این رنج گران را برای خویش خواسته بودی ؟
مگر نه خواسته بودی که یا بسیار خوشبخت و یا بسیار
بدبخت باشی ؟ خوب ، حالا که بسیار بدبختی ، دیگر از
چه شکایت داری ؟

۱۹

سالهای عمر می‌آیند و می‌گذرند ، مردمان روزی
با بجهان می‌گذارند و روزی رهسپار دیار عدم میشوند .
اما عشقی که من در دل نهان دارم ، همچنان برجای
باقی است .

آرزو دارم لااقل دمی پیش از مرگ ترا ببینم .
برای با آخرین بچهره زیبایت بنگرم ، پیش رویت بزانو
درافتم و بگویم : « خانم ، من شمارا دوست دارم »

۲۰

در خواب بودم . ماه بانگاهی افسرده بمن
مینگریست و ستارگان غمزده در آسمان میدرخشیدند .
ناگهان احساس کردم که دستی ناپیدا مرا برداشت و
فرسنگها دورتر بر زمین گذاشت . بشهری برد که دلدارم
در آنجاست .

رو بروی خانه یارم ایستادم و سر بر پلکان مرمرینی
که او هر روز دامن کشان پابرس آن میگذارد نهادم .
شبی دراز و سرد بود ، تو گوئی سنگها نیز از فرط
سرما یخ زده بودند . اما من همچنان محو تماشای چهره
او بودم که در کنار پنجره نمودار بود و نور پریده رنگ
ماه بر آن بوسه میزد .

۲۱

این قطره اشک خاموشی که ناگهان نگاه مرا تیره
کرده از جان من چه میخواهد ؟ مگر نه دیری است که
من دیگر نمیگیریم ؟ اما راستی این قطره اشک مال امروز
نیست ، بازمانده دورانی است که در آن دیدگان من روز
و شب گریان بود .

آن روزها این قطره اشک تنها نبود . خواهران
بیشمار داشت . اما حالا دیگر همه آنها ، چون عمر ما و
وشادیهای من همراه بادهای رهگذر و شبهای تار بدیدار
فراموشی رفته اند . اختران آبی که روزگاری چشمک زنان
این غمها و شادیهها را در خانه دل من نهادند ، اکنون چون
ابرهای بهاری ناپدید شده اند .

اوه ! حتی عشقی که فرمانروای ملک دلم بود نیز

خسته و فرسوده ، همچون نسیمی سبک و روح راه گریز در پیش گرفته است . امروز دیگر فقط تو برای من مانده‌ای ، ای اشک منزوی و خاموش ! فقط تو مانده‌ای . اما مگر نمیدانی که این غمگده دیگر جای تو نیست ؟

۲۲

مردم همه بمن میگویند که هر روز از رنج عشق نزار تر و فرسوده تر میشوم . نزدیک است خودم نیز این گفته را باور کنم ، آخر این همه آدم که حرف بیمعنی نمیزند ! این دلدار چشم درشت من ، چقدر بگویم که ترا دوست دارم و غم عشقت تاب از دلم ربوده است ؟
اما هرگز این سخن را جز در خاموشی اطاق دور افتاده خود بر زبان نمیآورم ، زیرا هر وقت ترا می بینم ، از فرط هیجان جز خاموشی پیشه نمیتوانم کرد .
هر وقت ترا دیدم ، فرشتگان بدخواه دهان مرا بستند . افسوس ! فرشته‌ها سر محبت داشتند ، اما نمیدانستند که چطور با من دشمنی میکنند .

۲۳

چقدر دلم میخواست انگشتان مرمین ترا ببوسم و دست لطیفت را بردل خویش بفشارم و آنگاه اشکریزان جان سپارم .
چشمان دلپذیر تو که چون دوبنفشه بهارند ، روز و شب همراه منند و از میان مژگان بلندت با نگاه مرموز و جذاب خویش هر دم آشفته ترم میکنند .

۲۴

راستی هرگز بتو نگفتم که درباره عشق تو چه فکر

میکند؟ هر گز نتوانستی در چشمانش بخوانی که او نیز دل
بمهر تو دارد؟

اوه! مگر نمیتوانستی از نگاه او، راز درونش را
دریابی؟ دوست عزیز، تو که در اینگونه مسائل اینقدر
احمق نبودی؟

۲۵

هر دو دل در گرو مهر یکدیگر داشتند، اما
هیچکدام جرئت اظهار عشق نمیکردند. درون هر دو در
آتش عشق میگداخت و خاکستر میشد، اما نگاه‌هایشان
همچنان خصمانه بود.

آخر از هم جدا شدند و دیگر جز گاه بگاه آنهم در
عالم خواب یکدیگر را ندیدند. راستش را بخواهید مدتی
بود مرده بودند و خودشان نمیدانستند!

۲۶

خانم، وقتی که داستان غم دل خویش را با شما
در میان نهادم، خمیازه کشیدید و جواب ندادید. اما یادتان
هست؟ موقعی که آن را بصورت اشعاری شیوا در آوردم،
خواندید و ستایشم کردید.

۲۷

شیطان را بنزد خویش خواندم. بی تکلف بدیدار
من آمد. با تعجب سراپایش نگریستم. دیدم که نه زشت
بود و نه می‌لنگید. کامل مردی جذاب و دوست داشتنی
بود و رفتاری مؤدبانه و آمیخته با فروتنی داشت.

دیپلمات آزموده‌ای بود که هم در عالم روحانیت
و هم در امور دولتی مجرب بود و از هر دو با فصاحت و

پختگی فراوان سخن میگفت . رنگش کمی پریده بود ، اما جای تعجب نبود زیرا مدتی بود که تمام نیروی خود را صرف آموختن زبان سانسکریت و فلسفه هگل میکرد . شاعر محبوب او همچنان « فوکه » بود ، اما دیگر حوصله انتقاد آثار دیگران را نداشت و اینکار را بمادر بزرگش وا گذاشته بود . مرا بادامه تحصیل حقوق تشویق کرد و گفت که او خود نیز سابقا بدینکار اشتغال داشته ، زیرا شیاطین همه از علم حقوق خوششان میآید . وقتی که اینرا گفت ، سری با احترام در مقابلم فرود آورد و اطمینان داد که دوستی مرا بسیار گرانبها میداند . آنگاه پرسید : « راستی پیش از این همدیگر را در خانه سفیر کبیر اسپانیا ندیده ایم؟ » فقط آنوقت بیاد آوردم که مدتی است با او آشنا هستم .

۲۸

برادر ، از کینه شیطان غافل مباش ، زیرا زندگی کوتاه است . ماجرای عذاب جهنم نیز داستانی نیست که مردم پیش خود ساخته باشند .

برادر ، قرضهای خودت را بپرداز ، زیرا زندگی دراز است ، شاید باز هم مجبور شوی مثل گذشته سراغ وام دهندگان بروی .

۲۹

دلم گرفته است . با حسرت بروزگار گذشته میاندیشم . فکر روزهایی هستم که زندگی کاری راحت و بی دردسر بود و مردم همه عمری بخوشی میگذرانند . حالا زمانه عوض شده . همه کس دچار گرفتاری و پیریشانی است . مثل اینست که دیگر خدائی در آسمان و

شیطانی در جهنم وجود ندارد .
 همه چیز و همه کس عبوس و افسرده است . بهر جا
 مینگریم جز آشفتگی و آزرده‌گی نمی‌بینیم . اگر این مختصر
 عشق هم برای ما باقی نمانده بود ، دیگر از دست غم‌روزگار
 بکجا پناه میبردیم ؟

۳۰

دلدارم را در خواب دیدم . افسرده و نگران بود و
 دیگر هیچ نشانی از آن موزونی اندام مرمرین نداشت .
 بایکدست کودکی را در بغل گرفته بود و در دست
 دیگر دست طفلی را داشت که پایای او راه می‌رفت . از نگاه
 و رفتار و وضع لباسش ، فقر و نومیدی هویدا بود .
 وقتی که باهم برخورد کردیم ، او با قدمهای لرزان
 از میدان بزرگ شهر می‌گذشت . با تعجب در من مینگریست
 و من با صدائی آرام و افسرده بدو گفتم : « بیا بخانه من
 برویم . مگر نمی‌بینی چقدر پریده رنگ و بیمار هستی ؟
 بیا برویم ، من کار می‌کنم و برایت آب و نان فراهم می‌آورم .
 بچه‌هایت را نیز پرستاری می‌کنم . اما بیش از همه ، بچه‌جان ،
 مشغول پرستاری خودت میشوم . هیچوقت هم این راز را
 بتو نمی‌گویم که روزی دوستت داشتم . اما هر وقت بمیری ،
 روی گورت می‌نشینم و مدتی دراز گریه می‌کنم » .

۳۱

اگر می‌بینید که در ترانه‌های تازه من همه جا تلخی
 غم‌های کهنه پدیدار است تنگ‌حوصلگی می‌کنید . آخر مهلتی
 بدهید تا یاد رنج‌های گذشته از دل مجروح بیرون رود و
 جای آن را بهار پر گل و ترانه‌های فرح‌بخش فراگیرد .

۳۲

ای دل ، غمهایت را فراموش کن . در برابر
سر نوشت ، تسلیم و رضا پیشه گیر . مترس ، آخر بهار خواهد
آمد و آنچه را که زمستان از تو ربوده است بتوباز خواهد داد.
ببین چقدر چیزهای خواستنی در روی زمین هست!
ببین هنوز دنیا چه زیباست ! اینرا هم فراموش مکن که هنوز
می توانی دوست بداری ؛ میتوانی هر چه را که دلت بخواهد
دوست بداری .

۳۳

نمی خواهم دوستم داشته باشی ، زیرا از عشق من
بدبخت خواهی شد . مگر نمی بینی که من میکوشم تا آتش
عشقم در دلت شعله نیفزود ؟
اما نمیدانی چه سخت است که ببینم بدین آسانی
بمنظور خود رسیده ام . گاه باخویش می گویم: « با این همه ،
کاش هنوز يك ذره مرا دوست داشت ! »

۳۴

ای دختر زیبا که لبان غنچه آسا و نگاه پرمهر و
چشمان آبی آسمانی داری ، ای معبود من ، من همیشه بیاد
تو و در فکر تو خواهم بود .
دل میخواست همین حالا ، در این شب دراز زمستان
کنار تو باشم . در اطاق كوچك تو پهلویت نشسته باشم و با تو
در ددل کنم .
دل میخواست همین حالا ، دو دست كوچك و مرمریت
را بر لبهای خویش بفشارم . دل میخواست همین حالا دو دست
كوچك مرمریت را با اشك چشمانم خیس کنم !

۳۵

بعضی دست استغائنه بدامن مریم دراز میکنند و
 برخی رو بدرگاه حواریون می برند . اما من جز بتو ، ای
 دلبر خورشیدروی من ، به کسی رو نمیآورم .
 ای دختر زیبا ، ای ماه دختران ، با من مهربان
 باش و بوسه هائی گرمتر از آنچه داده بودی ، بمن بده .

۳۶

مگر پریدگی رنگ من رازدلم را بتو نمی گوید ؟
 آیا راستی لازم است که پابر سر غرور خود نهم و بزبان نیز
 داستان غم دل را با تو حکایت کنم ؟
 اوه ! نمیدانی این اعتراف من چه دشوار است ،
 زیرا لبهای من که از فن بوسه گرفتن و نیش زدن خوب
 آگاهند ، حاضر بافشای رازنهمان نیستند . حتی در آن لحظه
 نیز که از فرط غم جان سپارم ، از این دولب جز نیشخند و
 زخم زبان چیزی نخواهی دید .

۳۷

دوست عزیز ، دوباره عاشق شده ای و خودت
 نمیدانی ! باز غم عشقی تازه سراغت آمده . مگر نمی بینی
 که هر قدر عقل از برت می گریزد ، شوردل بیشتر یاد از تو
 میکند ؟

دوست عزیز ، دوباره عاشق شده ای و خودت
 نمیخواهی بدین راز نهمان اعتراف کنی ، اما دلت را می بینم
 که زیر نیمتنه تو در آتش عشق مشغول سوختن است .

۳۸

دلم میخواست مدتی دیگر در کنار تو بمانم و هیچ

کاری نکنم ؛ اما تو کار زیاد داشتی و شتابان از تردن رفتی .
وقتیکه میرفتی ، بتو گفتم که دلم در گرو عشق
تست . بقیه خندیدی و از روی شوخی ، زانوان خود را
بعنوان تشکر خم کردی . بدتر از همه ، بر زخم دلم نمک
پاشیدی ، زیرا وقت رفتن حتی بوسه‌ای نیز برسم خدا حافظی
بمن ندادی .

اما گمان مبر که از جفای تو خودم را خواهیم
کشت . راست است که اوقاتم خیلی تلخ است ، اما خودم را
نمی‌کشم ، زیرا این بلای عشق یکبار دیگر بر سرم آمده است .
حالا دیگر چندان هم تازه کار نیستم .

۳۹

چقدر دیدگان شهلائی تو دلربا و جذابند !
خوشبخت مردی که این دو چشم زیبا عاشقانه بدو بنگرند .
چقدر دل تو پر مهر و بزرگوار است ! خوشبخت
مردی که این دل در آتش عشق او بسوزد .

چقدر لبان تو بوسیدنی هستند ! خوشبخت مردی
که از این دولب راز شیفتگی بشنود .

اوه ! چقدر دلم میخواست این مرد خوشبخت را
بشناسم و با او تنها در میان جنگلی دور افتاده گفتگو کنم تا
او را از رازهای پنهان آگاه کنم که یقین دارم خوشبختی
او را خیلی زود پایان خواهند داد .

۴۰

مدتی دراز با خودم خلوت کردم و روز و شب ب فکر
پرداختم . اما فقط وقتی که چشمان شهلائی ترا دیدم ، توانستم

تصمیم بگیرم که در همین شهر بمانم تا همچنان دیدگان زیبا
و نگاه پر مهر ترا ببینم .

میفهمی معنی این تصمیم من چیست؟ معنی اینست
که عاشق تو شده‌ام. اما راستی تا چند روز پیش چطور
میتوانستم باور کنم که ممکن است دوباره دل بعشق دلداری
دهم ؟

۴۱

امشب خانه شما پر از میهمان است . همه جا غرق در
نور شده . کنار پنجره روشن ، سایه ترا می بینم که پیوسته
در حرکت است . اما تو مرانمی بینی ، زیرا من تنها و خاموش
در تاریکی ایستاده‌ام . مرا در نمی بینی و طبعاً نمیدانی که
در دلم چه میگذرد .

دل نومید من ترا دوست دارد . روز و شب بیاد تو
میلرزد و میتپد و از آن خون میچکد . اما تو هیچکدام از
اینها را نمی بینی ، زیرا اصلاً دلم را نمی بینی .

۴۲

دلم می خواهد همه غمهایم را یکباره در کوره‌ای
بگذارم و ذوب کنم تا از آن يك کلمه بسازم . يك کلمه بسازم
و آن را بدست نسیم دهم تا بسوی تو آورد .

بسوی تو آورد و همه جا و همه وقت ، آنرا آهسته
در گوشت بگوید . حتی آن وقت هم که شب تاریک فرارسد
و سنگینی خواب دیدگان ترا فروبندد ، همچنان این کلمه
در عالم رؤیا ترا دنبال کند .

۴۳

تو که اینهمه الماس و مروارید داری، تو که هر چه

را هوس کنی در اختیار خود می‌یابی، تو که صاحب قشنگترین
چشمهای دنیا هستی، دیگر چه میخواهی؟
برای این دو چشم شهلای تو، من هر قدر توانستم
نغمه‌سرائی کردم. شعرهایی گفتم که تا دنیا دنیاست فراموش
نمیشوند. دلدار من، بیش از این دیگر چه میخواهی؟
در وصف چشمان شهلای تو شعرهای شیوا گفتم.
در عوض تو با همین دو چشم زیبا، بار غم عالم را بردلم
گذاشتی و تن و جانم را در آتش رنج گذاختی. زیبایی من،
آخر بیش از این از جان من چه میخواهی؟

۴۴

کسی که برای بار نخستین عاشق شود، حتی اگر
بعشق محبوبه امیدی نداشته باشد، همپایه‌خدایان است. اما
کسی که برای بار دوم عاشق شود و بداند که معشوقه دوستش
ندارد، دیوانه‌ای بیش نیست.
... و این دیوانه من هستم. یکبار بی‌جهت دوست
داشتم، حالا دوباره دوست دارم. اما خودم میدانم که این بار
هم مثل دفعه پیش بی‌فایده عاشق شده‌ام، زیرا این مهربانی
هر دوسر نیست. خورشید و ماه و ستارگان بمن می‌خندند.
خودم نیز با آنها می‌خندم، و می‌میرم.

۴۵

بمن پندهای عالی دادند و درستایشم سخن بسیار
گفتند. سفارش کردند که حوصله بخرج دهم تا سر فرصت
مرا کمک کنند و باری از دوشم بردارند.
اگر میخواستم بامید کمک آنها بنشینم، حالامدتی
بود مرده بودم. اما خوشبختانه مردی نکوکار و مهربان

پیدا شد و همت به پرستاریم گماشت .
 چه مرد نجیبی بود ! بمن آب و نان داد و زند گانیم
 را تأمین کرد . آنقدر ممنونش هستم که تا عمر دارم
 فراموشش نمیکنم . افسوس که نمی توانم صورتش را ببوسم ،
 زیرا این مرد نجیب خود من هستم !

۴۶

مرا از لبان لعل تو دور کردند و از میان بازوان
 نوازشگرت بیرون کشیدند . اگر بمیل خودم بود لا اقل يك
 روز دیگر مانده بودم . اما کالسکه پست رسید و دیگر جای
 درنگ نبود .

بچه جان ، زندگی همین است . همین نالیدن
 همیشگی ، همین خدا حافظی همیشگی ، همین جدائی
 همیشگی . ولی راستی آیا دل تو نمیتوانست خود را از دل
 من بیاویزد و همراه من بیاید؟ آیا لا اقل نگاه تو هم نمیتوانست
 مرا پیش خودش نگاه دارد ؟

۴۷

همه شب ، در دلیجان تاریک تنها بودیم . دل بردل
 هم نهادیم و کنار هم آرمیدیم . تا بامدادان شوخی کردیم و
 خندیدیم . اما همینکه صبح شد غرق تعجب شدیم ، زیرا تا
 آنوقت من و او گمان میکردیم که در کالسکه تنها هستیم .
 معلوم شد نیمشب رب النوع عشق قاچاقی سوار دلیجان شده
 و میان ما نشسته است .

۴۸

سرم را روی سینه مرمینت نهادم و صدای دلت
 را شنیدم که با هیجان هوس می تپید .

اما امشب سر بازان آبی پوش با صدای شیپور وارد
شهر میشوند، و تو که معبود قلب منی فردا از من جدا خواهی
شد. زیرا فردا من ازین شهر میروم.
با این همه، امشب مال منی. بگذار لا اقل این یک
شب، سرمست تر از همیشه، میان بازوان تو جستجوی
خوشبختی کنم.

۴۹

سر بازان آبی پوش با صدای شیپور وارد شهر شدند.
چند روز بعد نیز با صدای شیپور از سمت دیگر شهر بیرون
رفتند. دلدار من، اکنون من دوباره باز گشته‌ام. دسته گل
سرخ نیز همراه آورده‌ام تا ارمغان تو کنم.
این سر بازان در اقامت چند روزه خود همه شهر را
بهم ریختند و در هر خانه‌ای اطاقی گرفتند. اما در خانه
قلب تو، با همه کوچکی آن، چندین سر باز با هم اجاره نشینی
کردند!

۵۰

راستی از من بدت می‌آید؟ آیا ممکن است در این
مدت کم، اینطور عوض شده باشی؟ اوه! اگر بیش از این
اذیتم کنی، بتمام دنیا خبر میدهم که چه اندازه با من
بد رفتاری کرده‌ای!

ای لبهای نمک ناشناس، آخر چطور میتوانید از
مردی که در روزهای خوش گذشته با اینهمه عشق و گرمی از
شما بوسه می‌گرفت، اینهمه بد گوئی کنید؟

۵۱

خانم! شما هیچوقت روح مرا نشناختید. منم

تقریباً هرگز بروحیه واقعی شما پی نبردم .
 فقط یکوقت بود که ما زبان همدیگر را خوب
 میفهمیدیم ، آنهم موقعی بود که یکدیگر را در آغوش
 میکشیدیم و از همه جا بیخبر میشدیم .

۵۲

امروز فقط چند لحظه باهم روبرو شدیم . اما در
 همین مدت کم من از نگاه تو ، از صدای تو فهمیدم که از
 من بدت نیامده است . اگر وجود مادرت اسباب زحمت نبود ،
 یقیناً در همان نخستین دیدار بوسه‌ای نیز رد و بدل میکردیم .
 حیف که مجبورم همین فردا این شهر را ترك گویم
 و دوباره سرگردان کوه و بیابان شوم . لابد وقتی که از برابر
 خانه‌ات بگذرم از پنجره بمن خواهی نگر هست و من نیز
 مؤدبانه بتو سلام خواهم داد .

۵۳

سایه روشن شامگاه تابستان جنگلها و چمنزارها
 را در زیر خود میگیرد . ماه زرین از میان آسمان اشعه
 لطیف خود را بسوی زمین میفرستد .
 جیرجیرك کنارجوی آواز میخواند . در میان
 جویبار ماهروئی مشغول آب‌تنی است و بازوان زیبای
 مرمینش در نور ماه میدرخشند .

۵۴

زندگی روزی طاقت‌فرسا و مرگ شبی دلپذیر
 است . حالا دیگر برای من غروب آرامش‌بخش فرا رسیده .
 از رنج روزی که گذرانیده‌ام خسته‌ام . دلم میخواد هد بخوابم .
 بستم را در سایه درختی گسترده‌ام . بالای شاخه

درخت بلبل کوچکی آواز میخواند. آوازی عاشقانه میخواند
که حتی در عالم رؤیا نیز مرا سرمست میکند .

۵۵

– « راستی دلداری که پیش از این در ترانه‌هایت
وصف روی او را میکریدی و از شعله سحر آمیزی که عشق
او در دلت برافروخته بود سخن میگفتی ، کجا رفت ؟ »
– افسوس ! این شعله فرو نشست . دل من نیز سرد
و خاموش شد ! این دفتر اشعار من که می بینی ، ظرفی است
که خاکستر عشق مرا در آن ریخته اند .

